



به پورتال « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان »

بخش - ۱۷ - قسمت - ۲ -

۳۱ / مارچ / ۲۰۱۵

۳- مسؤولیتی که به من سپرده شد ، دشوار می نمود :

دو ، یا سه روز پیش از کودتای امین - که در ۲۵ سنبله ۱۳۵۸ صورت گرفت - رفیق بهمن در جریان صحبت ، داکتر صدیقه محمودی ، زاهده محمودی و رحیمه توخی را مخاطب قرار داده چنین گفت :

« از این که رفیق ها در اینجا جمع اند ، رفیق «سرسفید» (ه . م . م) می خواهد به دیدن رفیق ها بیاید . » . خبر خوش ، به خصوص برای اعضای فامیل «سرسفید» بود که از مدت ها بدینسو آن ها را ندیده بود . صحبت های رفیق بهمن که تمام شد ، از رفیق ها خدا حافظی کرده از اتاق خارج شد . رفیق را مانند همیشه تا دم دروازه همراهی کردم ، و از شنیدن چنین مژده دچار تشویش و دلهره شدم . مژده غیر مترقبه - من را دچار شور و هیجان آمیخته با خوشی ساخته بود - که جز لحظه ای چند ، دیری نپائید . بیدرنگ متوجه امری خطیر و حیاتی شدم

رفیق « سر سفید» که در آن زمان مخفی بود ، از تصور حفاظت و پذیرائی از وی ، همچنان رفیق بهمن ، رفیق مسجدی ، رفیق لطیف محمودی و سایر رفقاء داکتر صدیقه محمودی ، زاهده محمودی و ...) در خانه ما ؛ عمیقاً دچار دلهره و تشویش شده بودم . به درستی می دانستم که کسب آگاهی از اوضاع آرام و یا نا آرام اطراف و پیرامون خانه ای که رفقاء در آن جمع بودند ؛ از جمله کار هائی بود که رفیق صاحب خانه می باید انجام می داد . گیر افتادن شماری از اعضای سرشناس چپ انقلابی در یک خانه ، چه معنی خواهد شد ، و چه تعبیری را در اذهان اعضای سازمان های چپ ، به خصوص در اذهان مغشوش و منکوب مردم به تصویر خواهد کشید . به خود چند بار تلقین کردم که در آن شب پر اضطراب اتفاقی به وقوع نخواهد پیوست .

سر انجام روز موعود فرا رسید . عصر آن روز که تابه مسین آفتاب کمرنگ و رو به غروب ، آخرین روشنائی اش را از دامنه کوه های « خیرخانه» بر می چید ؛ شام مغموم با شتاب همیشگی کوله بار دودی رنگش را بر این دامنه ها پهن کرد و در پی آن تیرگی شب را فرا خواند .

شب شده بود . دروازه کوچه ما با همان صدای - گوش آشنای همیشگی - که از تماس دست رفیق بهمن بر سطح دروازه رنگ ناشده و آفتاب خورده بر می خاست ، نوید آمدن رفقاء را می داد . بیدرنگ ؛ اما بدون سر و صدا فاصله ۷ متری تعمیرخانه با دروازه حویلی را پیمودم و از درز دروازه نگاهی به سرک انداختم . چهره رفیق بهمن و رفیق «سرسفید» و یک رفیق دیگر را به مشکل تشخیص دادم . آن گاه دروازه حویلی را - که صدائی از باز و بسته شدنش

بلند نمی شد - بازکردم . نخست رفیق « سر سفید » ، بعداً رفیق بهمن و رفیق سومی لطیف محمودی وارد خانه شدند .

آن گاه مهمانان به داخل اتاق بزرگ رفتند . بعد از جور به خیری و بغل کشی بر روی دوشک های پهن شده نشستند . زنده یاد لطیف محمودی را که در لیسه عالی حبیبیه (سالهای ۱۳۳۶) باهم ، هم دوره بودیم و از آن سالها همدیگر را می شناختیم ؛ حالا بار دیگر با هم از نزدیک می دیدیم . گپ هائی دربارهٔ حال و احوال فامیل و اعضای دور و نزدیک به فامیل ، میان رفقاء زده شد . غذای شب را همه باهم - با گرم جوشی - صرف نمودیم . بعد از صرف غذا صحبت به تدریج به مسایل سیاسی کشانده شد . رفیق « سرسفید » که تازه در بارهٔ برخی مسایل می خواست بحث هائی را باز نماید (آوازش در هنگام صحبت آنقدر بلند بود که از روی حویلی به سهولت شنیده می شد) ، از وی خواستم برای جر و بحث سیاسی به اتاق دیگر برویم که از دو طرف به حویلی منتهی شده بود . رفقاء همه یکی بعد از دیگر وارد اتاق پهلوی اتاق نشیمن که بزرگتر از اتاق های دیگر بود ، شدند . من هم داخل آن اتاق شده در پهلوی « سرسفید » ؛ نه بالای کوچ ؛ بلکه بر روی دوشک نشستیم . رفیق گفت : « چرا بالای کوچ نمی نشینی رفیق توخی؟ » . منکه از روی احترام [همان احترامی که روشنفکران دارای عادات خرده بورژوائی و حتا شماری از مبارزان چپ انقلابی (به مفهوم کمونیست) که همچو عادات و خصایل خرده بورژوائی را از خود نه زُدوده بودند و نسبت به رهبرانشان به جا می آوردند] پائینتر از وی نشسته بودم ؛ در جوابش چنین گفتم : « داکتر صاحب از روی احترام به روی زمین نشستیم . » « سرسفید » ما روی هر انگیزه ای که بود چنین شیوهٔ به جای آوردن احترام به شیوهٔ فئودالی را باید نقد می کرد ، که نقد نکرد؛ همانطوری که من هم نظرم را در رابطه با تئوری سه جهان - که در رد آن مانند سایر رفقاء پافشاری می کردم، پیگیرانه به نقد نکشیدم و مجدانه از « سرسفید » نخواستم که در قبال آن موضع گیری رسمی خود را اعلام نماید ؛ با تأسف که چنین گذشت های متقابل غیر اصولی و نیمه پیری و مرشدی در سازمان ها رایج بود؛ که یکی از مثالهای تلخ آن را در رابطه با شخص خود بیان نمودم .

قبل از این که بحث روی مسایل مورد نظر آغاز شود ، من پیشنهاد کردم : « آواز رفیق " سرسفید " ما بسیار بلند است ، اگر آهسته صحبت نماید کدام خطری متوجه مصونیت رفقاء نمی گردد ، در غیر آن صدای رفیق ما تا دروازهٔ کوچه که با اتاق ما ۷ متر فاصله دارد شنیده می شود . رفیق ها خندیده گفتند که ما از دست بلندی آوازش همیشه دچار مشکل هستیم . خود رفیق « سرسفید » خندیده گفت : « می کوشم آهسته صحبت نمایم . » بعد از بیان چند جمله معلوم شد که فراموشش می شود که آهسته صحبت نماید . باز هم صدایش بلند و بلندتر شد . پیشنهاد کردم هر زمانی که آواز رفیق بلندتر شود من به گیللاس خالی آب (که دم دستم بود) ضربه ای زده رفیق را متوجه می سازم ، تا آهسته حرف بزند . اتفاقاً این شیوه مؤثر واقع گردید و رفیق کنترل شد . متن صحبت ها پیرامون مسایل روز بود .

بعد از پایان صحبت های « سرسفید » ، رفیق لطیف گفت : « قبل از کودتای ۷ ثور کسی را به نام خالقداد یکی دو بار در جائی دیده بودم . رفیق ها می گفتند : وی به جریان شعله علاقه نشان می دهد . خالقداد اکنون در وزارت معارف کار می کند . رفیق توخی اگر بتواند بد نیست با وی تماس برقرار نموده ببیند تمایل به کار سیاسی دارد یا نه ... فکر می کنم بهتر خواهد شد . »

رفیق ها در رابطهٔ تماس من با این شخص تأکید نمودند . من از تماسم با این شخص ، در آیندهٔ قریب اطمینان دادم . [۱]

پاری از شب پراضطراب گذشته بود ، رفیق ها آمادگی شان را برای استراحت نشان دادند . رفیق بهمن با اشاره به من فهماند که از اتاق خارج شوم . بعد از لحظه ای خودش نیز از اتاق بیرون شد . هر دو به اتاق عقبی تعمیر داخل شدیم . رفیق با صدای آهسته که تنها من شنیده بتوانم گفت : « من شب را نباید در اینجا باشم . فردا شام می آیم و سرسفید

و انجنیر (زنده یاد لطیف) را با خود می برم. « بعداً دستش را به طرف جیبش برده تفنگچه اش را بیرون آورده، آن را به من سپرد و اضافه کرد: « اگر خلقی ها به خانه حمله ور شدند با همین تفنگچه کوشش کن تا برایتان راه فرار را باز نمائید». بعداً دو «شاجور» پر از مرمی را که با «شاجور» داخل تفنگچه سه تا می شد، به دستم داد. پیش از آن که تفنگچه اش را بگیرم، گفتم: « خودت بدون اسلحه می مانی من تفنگچه خود را از جایش بیرون می آورم. آن را با خود ببر. در جوابم چنین گفت: « نه ضرور نیست. بیرون آوردنش در این وقت شب سر و صدا ایجاد می کند. همین را بگیر! » [مدت ها پیش به رفیق بهمن گفته بودم که تفنگچه اهداء شده یک دوست شخصی را در بین سنگ کاری دیوار حویلی پنهان کرده ام]. تفنگچه و شاجور های پرمرمی را از زنده یاد بهمن گرفته درجیب های کرتی خود جای به جای کردم. رفیق بهمن در مواقع خطر و رخداد های نامیمونی که احتمال قریب الوقوع آن می رفت؛ چنان خونسردی تعجب برانگیزی از خود نشان می داد که مایه حیرت و آرامش رفقای هم راه و همگامش می شد. بهمن اضافه نمود: « در همان اتاقی که صحبت داشتیم، داکتر و خودت بخوابید؛ احتیاط کن که رفیق ها و «سرسفید» از مسلح بودن چیزی نفهمند، خاطر جمع باش، خونسردی ات را از دست نده رفیق، هوشت باشد! تأکید می کنم ». از شنیدن گپ رفیق بهمن که من هم مانند سایر رفیق ها به دانش و شخصیت کمونستی این مبارز سترگ و نستوه جنبش کمونستی کشور اعتماد و باور داشتم، موجه های هیجان و اضطرابم فرو نشست. خودم را راحت و نیرو مندتر احساس نمودم. از دیدن من، اساساً یکی از منابع نیرو بخش برای مبارزان شرقی، باور آنان به شخصیت هائی است که از بسا جهات برتری ها و ویژگیهای مهمی نسبت به سایرین دارند ...

چراغ خانه را خاموش کردم. روشنی گروپ حویلی، داخل اتاق را روشن کرده بود، چنانی که اشیای داخل اتاق هم به آسانی تشخیص داده می شد. من با دستم قبضه اسلحه را محکم گرفته لحاف را به روی آن کشیده بودم. در واقع درحالت آماده باش قرار داشتم. آخر مسؤول حفظ جان رفیق ها به خصوص رهبر سازمان شده بودم. مسؤولیتی را که رفیق بهمن به من محول کرده بود، فوق العاده دشوار بود. چنین مسؤولیت خطیری اجازه نمی داد که برای چند دقیقه اگر هم شده مژه برهم نهم. هرباری که رفیق «سرسفید» از خواب بیدار می شد، می دید که به روی بستر دراز کشیده؛ اما بیدارم.

آن شب تو گوئی خدای تیرگی و اضطراب بربال سیاه شب وزنه سنگینی را آونگ کرده بود که پرافشانی اش به کندی بگراید. گاهی که خواب بر من غلبه می کرد و چشمانم به آهستگی بسته می شد، به یکبارگی چشم باز می کردم و سرا پا گوش می شدم. تو گوئی خیال داشتم صدای پای مورچه ها را هم بشنوم. سر انجام با دلهره و نگرانی بی سابقه ای آن شب سیاه، پر اضطراب و دیر پا را تا سپیده دم همراهی کردم. سپیده که دمید و روز روشن فرا رسید، رفیق ها همه برای صرف چای صبح (صبحانه) به دور دسترخوان جمع شدند.

رفیق های دختر از «سرسفید» پرسیدند: « شما خوب خوابیدید؟ ». «سرسفید» ما گفت: « بلی، من خوب خوابیدم؛ مگر هر وقتی که بیدار می شدم، می دیدم که رفیق توخی بیدار است و چرت می زند ». بعداً رویش را به طرفم دور داده اضافه نمود: « رفیق تو هیچ نخوابیدی، این قدر تشویش خوب نیست. آدم سرش را می ماند و به خواب می رود، اگر آمدند خو می آیند، دیگر گرفتاری است و تحقیق است و شکنجه، گپی ندارد، آدم باید بدون تشویش بخوابد ».

سه دهه از آن شب فراموش ناشدنی سپری شده؛ مگر برخی اوقات جملات توبیخ آمیز رفیق (د. ه. م. د) در آن شب؛ طوری در گوشم طنین می اندازد که موجب ناراحتی ام می گردد، که چگونه رفیق «سرسفید» من را به خاطر بیدار بودنم [که ناشی از حس مسؤولیت و اعتقاد به امر حفاظت اعضای سازمان به خصوص شخص خودش بود] در آن شب، که وظیفه خطیر و پر مسؤولیت حفظ جان وی به من سپرده شده بود؛ به جای این که از من تمجید و تقدیر

نماید؛ به نوعی در جمع رفیق‌ها زیرکانه قدم کرد، تا «شهامت» و «خونسردی» خودش را - در چنین موقعیت خطیری - ذهن نشین رفیق‌ها نماید و تشویش و اضطراب من را (که در صحبتش مفهوم جبن و ترسم را افاده می‌کرد) برجسته سازد.

برخورد رفیق (د. ه. م.) با رفیق‌هایی که با زنده یاد سید بشیر بهمن از گذشته‌های دور پیوند مبارزاتی و انقلابی داشتند؛ بدین نهج بود. شیوه برخورد نادرست و ضد انقلابی «سرسفید» با رفیق‌ها از چشم رفیق بهمن دور نمی‌ماند. در دفعه بعد که رفیق بهمن و رفیق مسجدی به خانه ما آمده بودند، جریان بیدار بودنم را در آن شب و حرف‌های رفیق «سرسفید» را به هر دو رفیق گزارش دادم که احساس مسؤولیت و بیدارماندنم در آن شب مورد ستایش آن دو رزمنده بلند همت و تسلیم‌ناپذیر [که در زیر وحشیانه‌ترین شکنجه‌های میتودیک تحت نظر نظامیان روسی قرار گرفتند و حماسه آفریدند] قرار گرفت. رفیق بهمن که طی سال‌های متمادی مبارزه از تمام عادات و کردارم برداشت منطقی داشت و روانم را به درستی می‌شناخت؛ متوجه ریشه صحبت‌های من شده فهمید که «سرسفید» غرور مبارزاتی‌ام را جریحه دار ساخته... به همین سبب با صدای گرم و پرمهرش خطاب به من چنین گفت:

«یک رفیق زمانی که با عشق و علاقه و فداکاری، مسؤولیت حفاظت از جان رفیق بزرگتر را به عهده می‌گیرد؛ باید همینطور باشد. کسی که احساس مسؤولیت کند، نمی‌تواند که بخوابد. ناراحت نباش رفیق اگر این درک را از خودت نمی‌داشتیم داکتر را اینجا نمی‌آوردیم»

در حالی که رفیق‌های دیگر هم حضور داشتند؛ بعد از مکث کوتاهی اضافه نمود:

«داکتر [ه. م.] زمانی که با هم به دیدوایدیدها می‌رفتیم لنگی به سر بسته می‌کرد و در اثنای راه رفتن آنقدر دچار تشویش و اضطراب می‌شد که ما از دستش به تنگ آمده بودیم. با وی هر جا می‌رفتیم شف لنگی‌اش را طوری به روی خود دور می‌داد که غیر از چشمانش هیچ چیزی دیده نمی‌شد، و اینکار را به خاطری می‌کرد تا کسی وی را نشناسد. بالاخره برایش گفتیم این عادت خطرناک را ترک کن؛ زیرا با این کارت توجه دیگران را جلب می‌نمائی و باعث دستگیری ما می‌گردد».

قبل از آمدن رفیق «سرسفید» به منزل ما، ناراحتی من و رحیمه به خاطر مریضی پسرم قدری بیشتر شده بود. سبب آن تشخیص مرض «توبرکلوز» در وجود یگانه پسرما بود. داکتر متخصص ادویه «استروپ دومایسین» را به خاطر آغاز فعالیت توبرکلوز در وجود لاغر پسرما تجویز کرده بود؛ از جهتی هم - آمدن رفیق «سرسفید» به خانه ما - مفید واقع شد. مسایل آنقدر در ذهن ما تراکم کرده بود که تشخیص این مریضی در وجود پسرما به کلی فراموش شده بود. باور کرده بودیم که تشخیص داکتر متخصص توبرکلوز در مورد وی کاملاً درست است و ضرورت طرح آن را با نزدیک‌ترین اعضای فامیل هم نمی‌دیدیم. اتفاقاً رفیق «سرسفید» در برابر چپرکت بر روی دوشک نشسته بود که در زیر آن چند بوتل دوا بر روی پطنوس قرار داشت. رفیق داکتر (ه. م.) چشمش به پطنوس ادویه افتاد. با تعجب پرسید: «رحیمه جان! اینقدر دوا را چه می‌کنی؟». رحیمه متوجه بوتل‌های سر بسته دوا شد؛ آن‌گاه جریان تشخیص داکتر در مورد پسرما را برایش توضیح داد. «سرسفید» با تعجب رویش را به طرف پسرما دور داده گفت: «جان کاکا اینجا بیا». زمانی که پسرما آمده در پهلوی نشست، با نوازش و مهربانی از وی پرسید: «مرا می‌شناسی؟». پسرما به جوابش گفت: «شما رفیق پدرم هستید». «سرسفید» اضافه نمود: «چه قسم رفیق؟». وی به آهستگی جواب داد: «شما کلان شعله‌ئی‌ها هستید». «سرسفید» خندیده بعداً وی را معاینه کرد. آن‌گاه رحیمه را مخاطب قرار داده با اطمینان خاطر چنین گفت: «من فکر نمی‌کنم که پسرمتو برکلوز داشته باشد. تشخیص نادرست است؛ اگر عکس شش‌هایش را در خانه داشته باشی آنرا بیار که ببینم». رحیمه برخاسته از اتاق دیگر عکس‌ها را گرفته آورد و به دست «سرسفید» داد. وی بعد از دیدن دقیق عکس‌ها گفت: «من موافق نیستم تشخیص درست نیست؛ زرق

این همه ادویه توبرکلوز بدون وجود مرض آن هم در این سن و سال به پسر صدمه می زند ، تمام دوا ها را به کدام مرضی بده که توان خریدش را نداشته باشد ! مسؤلیتیش متوجه من . کاملاً خاطر جمع باشید . مشککش این است که زیاد می تپد . شاید تنبلی غذا خوردن هم داشته باشد . اندکی کم خون است . تشویش نداشته باشید .
مدتی از آن روز گذشت . به تدریج فهمیدیم که تشخیص « سر سفید » ما که عمری را در شفاخانه توبرکلوز کابل با مریضان توبرکلوز سرو کار داشته ؛ درست بوده ...

آن روز هم در حال سپری شدن بود . باز هم بال سیاه پرندۀ شام دلگیر بر روی نقش روشنائی سرخگون غروب زیبا ، سایۀ زشتش را گسترانید . مردم که تنفس درفضای مسموم شدۀ سیاسی برایشان دشوار شده بود و از سایۀ خودشان هم می هراسیدند (چه رسد به سایۀ شوم بالهای سیاه شام که به پرندگان خون آشام و شبگرد میدان جولان بیشتر می داد و آن ها را بی باکتر می ساخت) می خواستند هر چه زودتر فاصلۀ محل کار تا خانه هایشان را با هر وسیله ای که در دسترشان قرار می گرفت ؛ بپیمایند ، تا هرچه زودتر به انتظار درد انگیز پدران و مادران پیر و کودکان و همسران مشوش شان پایان بخشند .

دروازه خانۀ ما با همان دو ضربۀ آشنا به صدا در آمد . دروازه را به روال همیشگی باز نمودم . رفیق بهمن بود . به داخل خانه آمد . بعد از جور بخیری گفت : « آمادۀ رفتن هستید یا نه ؟ » رفیق « سر سفید » بعد از بستن لنگوته اش ایستاده شد ؛ همچنان رفیق لطیف محمودی از جایش بلند شد . آن ها بعد از بغل کشی و خدا حافظی با رفیق ها و اظهارخوشی از پذیرائی گرم و رفیقانه ای که از آنان به عمل آمده بود ، با رفیق بهمن یکجا خانه را ترک کردند .
رفیق ها که بحران درون باند « دموکراتیک خلق » را که ناشی از کودتای سومی بود [کودتای اول از داوود خان ؛ دومی از باند « دموکراتیک خلق » سومی از امین] دقیقاً زیر نظر داشتند ؛ در چنین اوضاع و حالات درهم و برهم شرایط انتقال دو رفیق مخفی شده را مساعد دیده آن ها را از خانۀ ما انتقال دادند .

به تاریخ (۲۷ یا ۲۸ سنبله ۱۳۵۸) رفیق بهمن یک شب به خانۀ ما آمده هر دو رفیق مخفی شده (دوکتور صدیقه محمودی و زاهده محمودی) را با خود برد . بعد از رفتن دو رفیق شور و هیجان ، گپ و گفت در خانۀ ما کمتر شده بود .

مدتی بعد از انتقال دو رفیق مخفی از خانۀ ما ، رفیق بهمن بدون قرار قبلی به خانۀ ما آمد . بعد از صحبت پیرامون مسایل مورد نظر با لحن آرامش دهنده اظهار داشت :

« ببین رفیق که منطقه تان آرام است ، خانه تحت نظر نبود ، ورنه در شب آمدن داکتر (« سر سفید ») ، خلقی ها حتماً به خانه حمله می کردند ؛ مگر دیدی کدام گپی نشد . جلسۀ بعدی رفقاء را در همینجا دایر می کنیم .
بعداً روز و زمان جلسۀ بعدی را تعیین کرد و با من خدا حافظی نموده از خانه خارج شد .

درروز موعود - به روال گذشته - صدای ضربۀ آشنا از دروازه حویلی بلند شد ، فهمیدم رفیق بهمن هست ، با شتاب؛ اما بدون شرفه قدم برداشته دروازه حویلی را باز نمودم . رفیق بهمن و رفیق لطیف محمودی یکی بعد دیگری داخل حویلی شدند .

آن ها را به داخل اتاق کوچک رهنمائی کردم . بازهم صدای دروازه بلند شد . این بار رفیق سرور یک تن از اعضای کمیته مرکزی (برادر رفیق بهمن) بود . بار سوم هم دروازه تک تک شد . دروازه را باز نمودم . اینبار یک رفیق دیگر داخل حویلی شد .

بعد از جور بخیری ؛ رفیق بهمن جلسۀ دایر نمود . نخست کتاب کپیتال مارکس را که با خود آورده بود باز نموده اظهار داشت: « به نظرم رفقاء در زمینه جر و بحث بر بخشهایی از این اثر کدام اعتراض نداشته باشند ، چرا که فکر می کنم همه اقتصاد سیاسی را مدت ها پیش مرور کرده اند » . رفیق بخشهایی از این اثر را برگزید . بعداً روی همان بخش

با فصاحت و زبان ساده به تفسیر و توضیح آن پرداخت. بعد از وی، هر یک برداشت خود را از توضیح رفیق بهمن بیان کردیم. دایر شدن حلقه‌ها را اگر سه روز بعد تر به تعویق انداخته بودیم، در عوض مدت کار سیاسی در حلقه را بیشتر ساخته بودیم، تا کمبود یک جلسه را تلافی کرده باشیم. مدت‌ها جلسات ما (بدین منوال) تداومش را حفظ کرد. بعد‌ها ترکیب حلقه تغییر یافت. گاهی بیشتر از پنج نفر و زمانی هم تا سه نفر تقلیل می‌یافت.

ادامه دارد

توضیحات

[۱] - خالقداد از اهالی غازه شمالی را هرازگاهی در دهلیزهای وزارت معارف می‌دیدم. وی با رفیق‌های شعله‌ئی ظاهراً برخورد صمیمانه‌ای داشت. گاهی اوقات با رفیق کاویانی بالای موضوعات شخصی اش صحبت می‌نمود؛ مگر از نزدیکی بیشتر با زنده‌یاد شاهپور قریشی اجتناب می‌کرد. با وی تماس‌هایم را به تدریج بیشتر و گرم‌تر ساختم. در یک زمان مناسب موضوع نشستن و بالای موضوعات سیاسی صحبت کردن را با وی مطرح نمودم. نامبرده (ظاهراً) با دو دلی طوری نشان می‌داد که اوضاع وخیم است و از این قبیل بهانه‌هایی که می‌خواست خودش را از کارزار سیاسی و ارتباط با کدام سمت دیگر وانمود نماید. به هر رو، بعد از مدتی اظهار آمادگی برای کار منظم سیاسی نشان داد. محل اقامتش در خیرخانه بود. با طی فاصله‌ای بعد از ۲۰ دقیقه می‌شد به خانه اش رسید. چند باری که وی را (در خانه اش) دیدم. احساس نمودم آرزوی دانستن یک سلسله مسایل مربوط به سازمان را در شکل طرح سؤال دارد. علاقه‌مندی به بحث بالای متن آثار مترقی را نشان نمی‌داد. سرانجام از رفیق کاویانی در باره اش سؤال کردم. زنده‌یاد گفت کار سیاسی با وی را اگر لازم می‌دیدم من انجام می‌دادم. من فقط در سطح یک آشناوی را می‌شناسم. فکر کردم شاید از جمله اعضای محفل زنده‌یاد شاهپور قریشی باشد. از آنجائی که زنده‌یاد شاهپور مخفی شده بود، نمی‌توانستم با وی در تماس شده در باره این شخص معلومات بگیرم. برخی از دوستان قابل اعتماد در وزارت معارف به سزائی بودنش پا فشاری می‌کردند. به ناچار با استاد دوست (کادر برجسته سازمان اخگر که بعداً در زندان سمت سیاسی اش را شناختم) که کارمند وزارت معارف بود، در تماس شده از وی پرسیدم. این رفیق گفت: احتمال می‌رود از جمله سزائی‌ها باشد. نظرات دوستان و رفیق‌هایی را که در وزارت معارف کار می‌کردند، و نظر خودم را در یک بازدید، مبنی به ترک کردن وی که خطراتی را به دنبال داشت؛ با رفیق مسجدی در میان گذاشتم. رفیق مسجدی بعد از شنیدن نظرات دوستان و تصمیم من با تبسم اظهار داشت: «درست است. دیگر باوی تماس نگیر. پیش از کودتای ثور به رفیق کاویانی گفته شده بود که با وی تماس گرفته نظرش را در مورد کار سیاسی با وی جویا شود؛ مگر رفیق کاویانی این موضوع را دنبال نکرد. بینم باز چرا رفیق‌ها به فکر این شخص افتادند.»

بعد از آن تاریخ در آخرین دیدن با خالقداد از وخامت اوضاع و گیر و گرفت خاد صحبت نموده تماس با وی را تا اطلاع بعدی متوقف ساختم.

بعد از رهائی از زندان رفیق کاویانی در رابطه با این شخص که از وی جویای حال و احوالش شده بودم گفت: «خالقداد آدم مشکوکی بود. پسرش واسع عضو خاد شده بود؛ از همین سبب به داخل ارگ داکتر نجیب در نقش عسکر وظایفی را در بخش نگهداری از آثار باستانی ارزشمند درون ارگ انجام می‌داد. برادرش سمیع هم عضو خاد بود. کار خوبی کردی که وی را به سازمان راه ندادی.» از این که رفیق‌ها از خودش نیز خواسته بودند که با وی کار سیاسی نماید چیزی نگفت.